

مشکوکى در پى اش نیست وارد ویلاى پرنس شد. نوکرى او را به تالار بُرد و گفت که مى رود آقا را خبر کند (که البته اربابش به او گفته بود برای جلوگیری از هر سوءظنى نام او را به زبان نیاورد). اما مورل همین که تنها شد و خواست نگاهی به آینه بیندازد تا ببیند که کاکلش به هم نخورده باشد از ترس و تعجب خشکش زد: روی لبه شومینه، عکس‌هایی از پرنس دو گرمانت، دوشس دو لوکزامبورگ و مادام دو ویلپاریزس دید، این کسان را مى شناخت چون عکسشان را نزد آقای دو شارلوس هم دیده بود. در همین حال چشمش به عکس بارون هم افتاد که کمی عقب‌تر بود. به نظر مى آمد که بارون با نگاهی شگرف به او خیره شده است. مورل پس از غلبه بر شگفتی آغازین، دچار ترسى دیوانه‌کننده شد، شک نداشت که آن دام را آقای دو شارلوس برایش ترتیب داده تا دورویى اش را اثبات کند، از پله‌های ویلا چهار چهار پایین جست و با همه توانش روی جاده به دویدن پرداخت. پرنس دو گرمانت (پس از زمان انتظاری که به گمانش برای چنان آشنای گذرایى لازم بود، و نیز با سنجش این که آیا احتیاط کرده است و مهمانش خطرناک هست یا نه) وارد اتاق شد اما هیچکس آنجا نبود. هر چقدر هم که، از ترس دزدی، تپانچه به دست همراه نوکرش همه جای خانه نه‌چندان بزرگ و باغچه و زیرزمینش را گشت، مهمانى را که مطمئن بود در خانه است پیدا نکرد که نکرد. در طول هفته بعد چند بار به او برخورد، اما هر بار مورل، فرد خطرناک، چنان مى‌گریخت که گفتى پرنس از او هم خطرناک‌تر بود. مورل بر این بدگمانى همچنان پافشارى کرد و هیچگاه آن را کنار نگذاشت، و حتى در پاریس هم با دیدن پرنس دو گرمانت پا به فرار مى‌گذاشت. در نتیجه آقای دو شارلوس از خیانتى در امان ماند که سخت آزارش مى‌داد، و انتقامش را کسى گرفت که او هرگز نفهمید که بود و چه شد.

اما به همین زودى خاطرات دیگری جای آنى را مى‌گیرد که درباره این ماجرا شنیده بودم، زیرا ت. ج. ن «لاک پشت» وار پیش مى‌رود و همچنان در ایستگاه‌های بعدی مسافران را سوار و پیاده مى‌کند.

در گراتوست، گاهی آقای پیر دو ورژو، کنت دو کره سی سوار می شد که او را به نام ساده کنت دو کره سی می خواندند، و بعد از ظهر را با خواهرش گذرانده بود که در گراتوست می نشست. این کنت اشراف زاده ای تهیدست اما بغایت متشخص بود که از طریق کامبررها با او آشنا شده بودم، اما خودش با ایشان چندان رابطه ای نداشت. زندگی اش چنان ساده و حتی کمابیش فقیرانه شده بود که حس می کردم حتی یک سیگار برگ یا یک وعده غذا بسیار خوشحالش می کند و عادت کرده بودم در روزهایی که نمی توانستم آلبرتین را بینم به بلبک دعوتش کنم. بسیار ظریف بود و با نهایت شیوایی حرف می زد، سراپا سفید می پوشید و چشمان آبی زیبایی داشت. نوک زبانی و با ظرافت بسیار بویژه درباره خوشی های زندگی اربابی که بدون شک در گذشته ها داشته بود و نیز درباره نسبت های خانوادگی حرف می زد. یک بار که از او پرسیدم روی انگشترش چه حک شده با لبخندی فروتنانه جواب داد: «یک شاخه غوره است.» و سپس با حالتی لذت آمیز گفت: «نشان خانوادگی ما یک شاخه غوره است - که البته جنبه نمادی دارد چون اسمم ورژو^{۲۰۵} است -، به اضافه نشان ساقه و برگ سبز». اما به گمانم دلسرد می شد اگر در بلبک به او فقط آب غوره تعارف می کردم. گران ترین شراب ها را دوست داشت و این بدون شک از محرومیت بود و از شناخت عمیق آنچه دیگر به آن دسترسی نداشت، و از سلیقه و شاید هم از گرایشی اغراق آمیز. از این رو هر بار که به شام به بلبک دعوتش می کردم غذا را با شناخت و ظرافت بسیار سفارش می داد، اما کمی زیادی می خورد و بویژه خوب می نوشید، و درباره هر نوع شرابی قاعده گرمای محیط یا خنکی را بدقت رعایت می کرد. پیش و پس از شام، تاریخ یا شماره پورتو یا کنیاکی را که می خواست می گفت، به همان صورتی که ممکن بود تاریخ برقراری یک عنوان مارکی نشین را بگوید که معمولاً کسی نمی داند اما خودش می دانست.

از آنجا که یکی از مشتریان ممتاز امه بودم، خیلی از این که این گونه

شامهای استثنایی می‌دادم خوشش می‌آمد و سرِ پیشخدمتها داد می‌زد: «زود باشید، میز ۲۵ را آماده کنید.» حتی به بیان دقیق‌تر می‌گفت: «... برایم آماده کنید.» انگار که برای خودش بود. و از آنجا که زبان یک خوانسالار دقیقاً همانی نیست که یک سرِ پیشخدمت ردیف یا پیشخدمتِ ردیف، یا پادو یا... به کار می‌برد، زمانی که صورتحساب را می‌خواستم، با چند حرکتِ پی در پی پشت دستش، به حالتی آرامش‌آور و انگار که بخواهد اسب کف بر لبی را آرام کند به پیشخدمت می‌گفت: «زیاد تند نروید. (صورتحساب) ملایم باشد، خیلی ملایم.» و چون پیشخدمت با این سفارش می‌رفت تا صورتحساب را بیاورد، امه از ترس این که مبادا سفارشش دقیقاً اجرا نشود او را صدا می‌زد و می‌گفت: «صبر کنید، خودم ارقامش را می‌نویسم.» در جوابم که می‌گفتم اشکالی ندارد می‌گفت: «نخیر، من به این اصل معتقدم که به قول عوام نباید مشتری را چاپید.» اما مدیر هتل، با دیدن لباسهای ساده‌مهمانم، که همیشه همان‌ها و اندکی هم کهنه بود، (در حالی که اگر امکانش را داشت بهتر از هر کس دیگری می‌توانست هنر لباس پوشیدن را چون شخصیت برازنده‌ای از بالزاک رعایت کند)، به خاطر من به همین بسنده می‌کرد که از دور اوضاع را زیر نظر بگیرد، و اگر پایه‌میزی لق می‌زد با نگاهی دستور دهد چیزی زیرش بگذارند. این به آن معنی نبود که از فن‌پذیرایی بی‌اطلاع باشد، هر چند که آغاز کار حرفه‌ای‌اش به عنوان شاگرد آشپز را از همه پنهان می‌کرد. با این همه روزی شرایط چنان ویژه بود که خودش بوقلمون‌های بریان را بُرید. من آن روز نبودم اما شنیدم که این کار را با شکوهی اسقف‌وار، میان حلقه‌ی پیشخدمتهایی انجام داده بود که به نشانه‌ی احترام دور از او و گنجه‌ی ظرفها ایستاده بودند و انگیزه‌شان نه چندان یاد گرفتن که خود شیرینی بود، و همه محو ستایش او بودند. اما جناب مدیر (که چاقو را با حرکتی آهسته در پهلوی قربانی‌ها فرو می‌برد، و نگاه نافذش همان‌گونه به کار سترگش خیره بود که نگاه پیشگویی) هیچکدامشان را ندید. قربانگر حتی متوجه غیبت من هم نشد. بعد که باخبر شد با تأسف گفت: «نفهمیدم. ندیدید که

من به دست خودم بوقلمونها را بُریدم؟» در جوابش گفتم که رُم، ونیز، سینا، موزه پرادو، موزه درسد، هندوستان و بازی سارا برنار در قدر را هم ندیده‌ام، چاره‌ای جز تسلیم و رضا ندارم و بوقلمون بُری او را هم به این سیاهه می‌افزایم. از این همه فقط مقایسه با هنر دراماتیک (سارا در قدر) را فهمید، چون خودم برایش تعریف کرده بودم که کوکلن بزرگ در برنامه‌های خیلی رسمی، حاضر می‌شد نقش مبتدی، نقش شخصیتی را که بیش از یکی دو کلمه حرف نمی‌زد یا اصلاً نمی‌زد، بازی کند. گفتم: «همین طور است، خیلی متأسفم. ببینی دوباره کی باید خودم بوقلمون بُرم؟ باید خبر مهمی بشود، جنگی بشود.» (در واقع نه جنگ که ترک مخاصمه این فرصت را پیش آورد). از آن روز به بعد تقویم عوض شد، محاسبه روزها به این صورت درآمد: «فردای روزی بود که خودم بوقلمون بُریدم.» «درست هشت روز بعد از آن روزی بود که مدیر خودش بوقلمونها را بُرید.» بدین‌گونه این جلسه تشریح، برای خود مبداء تاریخی مجزا از تاریخ میلادی یا هجری شد، که البته تا حد اینها دوام و گسترش نیافت.

غم زندگی آقای دو کره‌سی هم از این بود که دیگر اسب و مهتر و سفره رنگینی نداشت، و هم از این که فقط کسانی را می‌دید که برایشان کامبرمر و گرمانت یکی بود. وقتی دید که من می‌دانم لوگران‌دن به خودش نام لوگران دو مزگلیز داده است، و به هیچ وجه چنین حقی ندارد، از خوشحالی دستخوش نوعی خلسه شد، بویژه که شراب هم روشنش کرده بود. خواهرش با لحنی تفاهم‌آمیز به من می‌گفت: «بزرگ‌ترین خوشحالی برادرم موقعی است که با شما حرف می‌زند.» در واقع، از زمانی که دیده بود کسی به ابتدال کامبرمرها و شکوه گرمانت‌ها آگاه است، و می‌داند مناسبات اجتماعی یعنی چه، انگار دوباره زنده شده بود. هم این چنین باید باشد حال لاتین‌دان پیری که پس از آتش‌سوزی همه کتابخانه‌های کره زمین و سر برآوردن نژادی یکسره جاهل، با شنیدن کسی که بیتی از هوراس بخواند جانی بگیرد و به زندگی امیدوار شود. از

این رو، پیش از ترک قطار حتماً به من می‌گفت: «جلسه کوچک خودمان کی؟» که این به همان اندازه که از ولع طفیلانه بود از شوق دانشمندانه هم بود، چه شام‌هایمان در بلبک را همچنین فرصتی برای گفت‌وگو دربارهٔ مضمون‌هایی می‌دانست که برایش عزیز بودند و نمی‌توانست با هیچکس دیگری درباره‌شان حرف بزند، و از این رو برایش همانند شامهای مفصل و رنگینی بود که مثلاً «انجمن دوستداران کتاب» در تاریخ‌های معین در «باشگاه اتحادیه» برگزار می‌کرد. دربارهٔ خانوادهٔ خودش بسیار فروتنی نشان می‌داد و نه از خود او که از دیگری شنیدم که خانوادهٔ بسیار بزرگی است و شاخهٔ اصیل خانوادهٔ انگلیسی کره‌سی را در فرانسه تشکیل می‌دهد. وقتی فهمیدم که کره‌سی واقعی است برایش تعریف کردم که دختری از خویشان مادام دو گرمانت با مردی امریکایی به نام چارلز کره‌سی ازدواج کرده است و گفتم که فکر می‌کنم هیچ ربطی به او نداشته باشد. گفت: «بله، هیچ ربطی ندارد. همان طور که خیلی امریکایی‌ها اسمشان موتگومری، پری، چندوس یا کیپل است و هیچ ربطی به خانواده‌های پمبروک، باکینگهام، اسکس یا با دوک دو بری ندارند.» چند بار فکر کردم برای خنده به او بگویم که یک آشنایم، به نام خانم سوان، زمانی که هرجایی بود به نام اودت دو کره‌سی شناخته می‌شد؛ اما گرچه ممکن نبود دوک دالانسون از شنیدن نام امیلین دالانسون برنجد^{۲۰۶}، خود را به آقای دو کره‌سی آن قدر نزدیک حس نکردم که شوخی با او را به این حد برسانم. آقای دو مونسوروان روزی درباره‌اش به من گفت: «از خانوادهٔ خیلی بزرگی است. اسم پدری‌اش سیلور است.» همچنین گفت که روی دیوار کوشک کوچک کهنه‌اش در بالای انکارویل شعار باستانی خانواده را هنوز می‌شود خواند، کوشکی که دیگر چندان قابل سکونت نیست و آقای دو کره‌سی با همهٔ ثروتی که به او رسیده بوده امروز آن قدر فقیر است که نمی‌تواند تعمیرش کند. این شعار به نظرم بسیار زیبا آمد، چه هنگامی که آن را بمفهوم ناشکیبایی تیره‌ای از پرندگان شکاری می‌گرفتی که در گذشته‌ها از آشیانشان در آنجا پَر می‌کشیدند، و چه امروز، با دیدن

افولشان، آن را انتظار مرگ فرارسنده در آن عزلتگاه بلند و وحشی معنی می‌کردی. و آن شعار، با اشاره به آن دو معنی و در هماهنگی با نام سلور چنین است: «نو سلور»^{۲۰۷}: درنگم نیست.

در ارمنونویل گاهی آقای دو شورنئی سوار می‌شد که نامش، به گفته بریشو، همانند نام اسقف دو کابریر، به معنی «محل جمع شدن بُزها» بود. این آقا خویشاوند کامبرمرها بود و اینان به همین دلیل و نیز به خاطر برداشت غلطی که از برازندگی داشتند اغلب او را به فترن دعوت می‌کردند، اما فقط در وقتهایی که مهمانی نبود که بخواهند خود را به رُخش بکشند. آقای دو شورنئی همه سال را در بوسولی زندگی می‌کرد و از ایشان شهرستانی تر مانده بود. از این رو وقتی چند هفته به پاریس می‌رفت حتی یک روزش را هم هدر نمی‌داد و «هر چه را که دیدنی بود می‌دید»؛ چنان که گاهی شمار نمایشهایی که با شتاب بیش از حد دیده بود گیجش می‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدی فلان نمایش را دیده یا نه دیگر چندان مطمئن نبود دیده باشد. اما این دودلی بندرت پیش می‌آمد، چون چیزهای پاریس را با همان دقت خاص کسانی می‌شناخت که بندرت به پاریس می‌آیند. به من توصیه می‌کرد به دیدن این یا آن چیز «تازه» بروم («به دیدنش می‌ارزد»)، آنها را فقط از این جنبه می‌سنجید که بشود شب خوبی گذرانند، و از دیدگاه زیبایی‌شناسی چنان غافل بود که حتی به فکرش نمی‌رسید که شاید برخی از آنها در تاریخ هنر هم «تازگی» داشته باشند. چنین بود که از جنبه کاملاً متفاوتی به ما می‌گفت: «یک شب به اوپرا کمیک رفتیم، اما نمایشش چنگی به دل نمی‌زد. پلئاس و ملیزانده را دیدیم. چیز مهملی است. البته پریه همیشه خوب بازی می‌کند، اما بهتر است آدم او را در نمایش دیگری ببیند. در عوض، در ژیمناز نمایش کاخ‌نشین را دیدیم. سه بار دیدیمش؛ واقعاً دیدن دارد، مبادا از دست بدهیدش؛ بعد هم، بازی‌ها عالی است. فروال هست، ماری مانیه هست، بارون پسر هست»؛ حتی نام بازیگرانی را می‌آورد که من به عمرم نشنیده بودم و به آنها عنوان آقا یا خانم را هم نمی‌چسباند، برخلاف دوک دو

گرمانت که با لحن رسمی تحقیرآمیز یکسانی از «تصنیف‌های خانم ایوت گیر» و «آزمایشهای آقای شارکو» حرف می‌زد. آقای دو شورینی چنین نمی‌کرد، به همان صورتی می‌گفت کورنالییا یا دِئلی که ممکن بود بگوید ولتر یا موتسکیو. زیرا نزد او، وقت بحث دربارهٔ بازیگران و همهٔ چیزهای پاریسی، نیاز یک شهرستانی به خودمانی‌گری بر نیاز یک اشرافی به تحقیر و تکبر غلبه می‌کرد.

از همان اولین شامی که در راسپلیر با زوجی خوردم که هنوز در فترن «زوج جوان» نامیده می‌شد، (هر چند که آقا و خانم دو کامبرمر را دیگر از مدت‌ها پیش نمی‌شد خیلی جوان نامید)، مارکیز پیر برایم نامه‌ای از آن گونه‌ای نوشت که میان هزاران نامهٔ دیگر می‌توان باز شناخت. نوشته بود: «دخترخالهٔ دلنشین و جذاب و خوش‌مشربتان را هم بیاورید. مایهٔ شادی و خوشوقتی خواهد بود.» در نوشته‌اش همواره، باچنان مهارت خطاناپذیری پیشروی مورد انتظار خوانندهٔ نامه را قطع می‌کرد که من سرانجام نظرم دربارهٔ ماهیت این عادتش به کاهش ضرباهنگ، به این دیمیتوئندو، عوض شد، این به نظرم عمدی آمد، و در آن همان انحراف ذوقی سنت بوو را دیدم (که در این مورد به زمینهٔ اشرافی منتقل شده بود)، انحرافی که سنت بوو را وامی‌داشت همهٔ پیوندهای کلمات را بشکند و هر اصطلاح اندک مألوفی را تغییر بدهد. در این سبک نامه‌نگاری، دوروش که بدون شک از دو استاد متفاوت فراگرفته شده بود با هم تضاد داشت، و دومی موجب می‌شد مادام دو کامبرمر برای جبران کاربرد مبتذل صفت‌های چندگانه آنها را در یک «گام» روبه‌کاهش به کاربرد و از همنوایی کاملشان در آخر جمله پرهیزد. اما من در عوض، گرایشم این بود که در این گونه کاهشهای تدریجی دیگر نه آن ظرافتی را که در کار مارکیز پیر دیده می‌شد، بلکه ناشیگری‌هایی را بینم که پسرش، مارکی، یا پسرعموهایش به کار می‌بردند. زیرا در همهٔ خانواده و حتی نزد خویشان دور، رعایت قاعدهٔ سه صفت به تقلید از عمه زلیا، و در ستایش از او، بسیار رایج بود، به همان صورت که از شیوهٔ نفس تازه کردن او وقت حرف زدن، به نشانهٔ شوق و

هیجان، نیز تقلید می‌کردند. این تقلید وارد خونشان شده بود؛ و در خانواده وقتی دخترکی از بچگی هنگام حرف زدن لحظه‌ای باز می‌ایستاد تا آب دهانش را فرو ببرد همه می‌گفتند: «به عمه زیبا رفته»، حس می‌کردند بزودی کرک نازکی هم بالای لبش سایه خواهد انداخت، و پیش خود می‌گفتند که باید نزد او هم گرایش به موسیقی را که وجود داشت در آینده تقویت کنند.

چیزی نگذشته رابطه کامبرمرها با خانم وردورن، به دلایل مختلف، دیگر به آن خوبی نبود که با من بود. دلشان می‌خواست «خانم» را دعوت کنند. مارکیز «جوان» با لحن تحقیرآمیزی به من می‌گفت: «نمی‌فهمم چرا نباید این زن را دعوت کنیم. در بیلاق آدم با هر کسی رفت و آمد می‌کند، دنباله‌ای ندارد که آدم نگران باشد». اما در واقع ذهنشان سخت مشغول این مسأله بود و مدام با من درباره چگونگی پذیرایی از خانم وردورن و بجا آوردن تعارف با او، مشورت می‌کردند. از آنجا که من و آلبرتین را با دوستانی از سن لو به شام دعوت کرده بودند، و اینان از چهره‌های برازنده منطقه و مالک کوشک گورویل بودند، و اندکی برتر از نخبه‌های نورماندی به شمار می‌آمدند که خانم وردورن، با همه بی‌اعتنایی و نمودی‌اش، بسیار علاقمند آشنایی با ایشان بود، پیشنهاد کردم «خانم» را هم با ایشان دعوت کنند. اما کوشک‌نشینان فترن (از بس خجالتی بودند) از ترس ناخرسندی دوستان اشرافی‌شان، یا (از بس ساده‌لوح بودند) از بیم آن که خانم و آقای وردورن از همنشینی با مردمان غیرروشنفکر احساس ملال کنند، یا (به دلیل عادتشان به روزمرگی و نداشتن تجربه نوجویی) از ترس قاطی کردن آدمها و ارتکاب «کاری ناپسندیده»، گفتند چنین ترکیبی تناسب ندارد و «با هم نمی‌خواند» و بهتر است خانم وردورن را شب دیگری (همراه با همه گروه کوچکش) دعوت کنند. برای مهمانی بعدی‌شان - مهمانی برازنده، با دوستان سن لو - از گروه کوچک فقط مورل را دعوت کردند، تا غیرمستقیم به گوش آقای دو شارلوس برسد که با چه افراد شاخصی رفت و آمد دارند، نیز با این انگیزه که مورل با

موسیقی‌اش سر مهمانان را گرم کند، چه بر آن بودند از او بخواهند ویولنش را بیاورد. سپس کوتار را هم بر او افزودند، چون آقای دو کامبرمر گفت که آدم جالبی است و به مهمانی «جلوه‌ای می‌دهد»؛ گذشته از این که به هر حال بد نیست آدم برای روز مبادا با پزشکی رابطه‌ی دوستانه داشته باشد. اما تنها دعوتش کردند، تا «بعدها با زنش کاری نداشته باشند». خانم وردورن خشمگین شد از این که شنید دو عضو گروه کوچک را بدون او و «بطور خصوصی» به فترن دعوت کرده‌اند. به دکتر، که دعوت کامبرمرها را اول پذیرفته بود، جواب غرورآمیزی را دیکته کرد که در آن گفته می‌شد: «در آن شب شام را در منزل خانم وردورن صرف می‌کنیم». و این صیغه جمع باید درسی برای کامبرمرها می‌بود و نشان می‌داد که او از خانم کوتار جداشدنی است. اما مورل، نیازی نبود خانم وردورن به او یاد بدهد چگونه بی‌ادبانه عمل کند، چون خودش این کار را بخوبی کرد و دلیلش این است: در حالی که مورل، در زمینه‌ی خوشی‌های شخصی، در برابر آقای دو شارلوس استقلال‌ی نشان می‌داد که مایه رنج او بود، در زمینه‌های دیگر آن چنان که دیدیم از او بسیار بیشتر تأثیر می‌گرفت و مثلاً، بارون شناخت او از موسیقی را گسترش داده و سبک نوازندگی‌اش را پالوده‌تر کرده بود. اما این همه، دستکم در این نقطه‌ی داستان ما، هنوز از حد تأثیرپذیری فراتر نمی‌رفت. در عوض، در زمینه‌ی دیگری، مورل آنچه را که آقای دو شارلوس می‌گفت کورکورانه می‌پذیرفت و اجرا می‌کرد. کورکورانه و دیوانه‌وار، به این دلیل که گفته‌های آقای دو شارلوس نه فقط اشتباه بود، بلکه فقط به یک بزرگ‌اشرافی می‌آمد و اجرای موبه‌مویشان از سوی مورل نتیجه‌ای خنده‌آور و احمقانه داشت. زمینه‌ای که مورل در آن چشم و گوش بسته از استادش پیروی می‌کرد زمینه‌ی زندگی محفلی و اشرافی بود. جوان ویولن‌نواز که پیش از آشنایی با آقای دو شارلوس کوچک‌ترین شناختی از اشراف نداشت، توصیف سرسری و خلاصه و نخوت‌آلود بارون را بی‌چون و چرا پذیرفته بود. به گفته‌ی بارون: «چندتایی خانواده اصلی‌اند، که عمده‌تر از همه‌شان خانواده‌ی گرمانت است که با

خاندان سلطنتی فرانسه چهارده موردِ وصلت دارد، که خود این بیشتر مایه افتخار این خاندان است تا خانوادهٔ گرمانت، چون قاعدتاً تخت و تاج فرانسه باید به آلدونس دو گرمانت می‌رسید، نه به لوئی فریه که برادر کوچک‌ترش بود. در زمان لویی چهاردهم، ما هم در عزای «آقا» پرده زدیم، چون مادر بزرگ شاه مادر بزرگ ما هم بود. بعد، خیلی پایین‌تر از گرمانت‌ها، به خانوادهٔ لاترموی می‌رسیم که از نوادگان شاه‌های ناپل و کنت‌های پواتیه‌اند؛ بعد خانوادهٔ دوزس که خیلی قدیمی نیستند، اما قدیمی‌ترین پره‌ای فرانسه‌اند؛ بعد لوئین‌ها هستند که کاملاً تازه‌اند اما چند وصلت خیلی برجسته دارند؛ بعد خانواده‌های شوازول، آرکور، لاروشفوکو. به اینها اضافه می‌شود خانواده‌های له‌نوای (علیرغم کنت دو تولوز)، مونتسکیو، کاستلان و اگر چیزی یادم نرفته باشد، همین و همین. اما این آقازاده‌هایی که اسم‌هایی مثل مارکی دو کامبرمرد یا دوک دو گه سگ دارند، در نهایت هیچ فرقی با مادون‌ترین گماشتهٔ پادگان شما ندارند. هیچ فرقی نمی‌کند که آدم برای جیجیش به خانه کتس که برود یا برای که به خانهٔ بارون جیجیش، در هر دو حالت آدم آبروی خودش را به خطر انداخته و کهنهٔ گهی را به جای کاغذ توالت گرفته، که از نظر نظافت اشکال دارد.» مورل مؤمنانه به این درس تاریخ، که شاید تا اندازه‌ای سرسری و ناقص بود، گرویده بود و دربارهٔ این مسایل چنان نظری داشت که انگار خودش هم یکی از گرمانت‌ها بود، و فرصتی می‌جست تا با اشراف دروغینی چون لاتور دو ورنی رو در رو بشود و با دست دادن تحقیرآمیزی نشانشان بدهد که آنها را آدم حساب نمی‌کند. با کامبررها درست چنین فرصتی پیش آمده بود، و مورل می‌توانست نشانشان بدهد که «آنها را بیشتر از مادون‌ترین گماشتهٔ پادگان» نمی‌داند. به دعوتشان پاسخ نداد، و در همان شب مهمانی، در آخرین ساعت تلگرافی برای عذرخواهی فرستاد و از این حرکت خود بسیار هم خوشحال شد، انگار کاری شاهزاده‌وار کرده بود. این را هم باید گفت که، بطور کلی، آقای دو شارلوس در همهٔ مواردی که پای عیب‌های ذاتی اش به میان می‌آمد، چنان

آدم غیر قابل تحمل و وسواسی و حتی (برغم آن همه ظرافتی که داشت) احمقی می‌شد که تصورش مشکل بود. در واقع، می‌توان گفت که آن عیب‌ها بنوعی بیماری ادواری ذهن آدم‌اند. کیست که این را نزد زنان و حتی مردانی برخوردار از هوشی درخشان، اما عصبی، ندیده باشد؟ این کسان وقتی خوشحال و آسوده‌اند و از اطرافیان خود رضایت دارند، همه را به ستایش از قابلیت‌های ارزشمند خود وامی‌دارند؛ حقیقت را به معنی واقعی کلمه از دهان ایشان می‌توان شنید. اما یک سردرد و یک رنجش ساده همه چیزشان را زیر و رو می‌کند. هوش درخشانشان، بر اثر ضربه‌ای که خورده محدود و حساس می‌شود، همه آنچه باز می‌تاباند «من»ی رنجیده و بدگمان و خودستاست که دست به هر کاری می‌زند تا دیگران را بد بیاید.

کامبرمرها بسیار خشمگین شدند؛ در این فاصله رخدادهای دیگری هم رابطه‌شان را با گروه کوچک تا اندازه‌ای بحرانی کرد. یک بار که من و کوتار و شارلوس و بریشو و مورل از مهمانی شامی در راسپلیر برمی‌گشتیم، و بخشی از راه را با کامبرمرها بودیم که ناهار را همان دوستانی در آرامبوویل بودند و به خانه برمی‌گشتند، به آقای دو شارلوس گفتم: «شما که این قدر بالزاک را دوست دارید و شخصیت‌هایش را در جامعه امروزی هم بخوبی می‌بینید، حتماً کامبرمرها را آدمهایی می‌دانید که انگار از کتاب صحنه‌هایی از زندگی شهرستانی بیرون آمده‌اند.» آقای دو شارلوس، کاملاً به حالتی که ایشان دوستانش باشند و گفته‌ام به او برخورد کرده باشد حرفم را بتندی قطع کرد و بسردی گفت: «این را به این خاطر می‌گویید که خانم به شوهرش سر است.» — «نخیر، قصدم این نبود که بگویم خانم الهه هنر استان یا مادام دو بارژتون است، هر چند که...» آقای دو شارلوس باز حرفم را قطع کرد و گفت: «بهتر است بگویند مادام دو مورشوف^{۲۰۸} است.» قطار ایستاد و بریشو پیاده شد. «عجب آدمی هستید، آن همه ایما و اشاره ما را ندیدید؟» — «چطور مگر؟» — «آقا مگر متوجه نشده‌اید که بریشو عاشق دیوانه مادام دو کامبرمر است؟» از رفتار

کوتار و شارلی فهمیدم که در گروه کوچک در این باره کوچک‌ترین شکمی وجود ندارد. اول پنداشتم که نظرشان بدخواهانه است. اما آقای دو شارلوس هم گفت: «ای بابا، ندیدید که وقتی حرف او را پیش کشیدید بریشو چقدر دستپاچه شد؟» خوش داشت نشان دهد که درباره زنان تجربه بسیار دارد و از حس زن دوستی به لحنی طبیعی و به حالتی سخن می‌گفت که پنداری خودش هم عادتاً این حس را داشت. اما لحن دوپهلوی پدرانهای که خطاب به همه جوانها به کار می‌برد - برغم مهر انحصاری‌اش به مورل - با حالت زن‌شناسانه‌ای که می‌خواست به گفته‌های خود بدهد ناسازگاری داشت: با صدایی تیز و لحنی غمزه‌آمیز گفت: «وا، همه چیز را باید به این بچه‌ها یاد داد. مثل بچه شیرخوره معصوم‌اند. حالت مردی را که گلویش پیش زنی گیر کرده نمی‌بینند. من که در سن و سال شما چشم و گوشم از این بازتر بود.» کاربرد اصطلاحات لاتنی را خوش داشت، شاید چون خوشایندش بود، یا شاید از آن رو که پرهیز از آنها ممکن بود اعتراف به رفت‌وآمد با کسانی جلوه کند که آن اصطلاحات جزو زبانشان بود. چند روز بعد ناگزیر شدم بپذیرم که بریشو براستی دلدادۀ مارکیز است. بدبختانه چند دعوت او را به ناهار پذیرفت. به نظر خانم وردورن وقت آن رسیده بود که به این غائله خاتمه داده شود. گذشته از فایده‌ای که به گمانش چنین دخالتی از نظر سیاست داخلی گروه کوچک داشت، از این گونه حساب‌کشی‌ها و درام‌هایی که در پی آنها می‌آمد لذتی می‌برد که روز به روز بیشتر می‌شد و منشاء آن، چه نزد اشراف و چه نزد بورژواها، بیکارگی است. روز بسیار پرهیجانی بود آن روزی که دیدیم خانم وردورن یک ساعتی با بریشو ناپدید شد و شنیدیم که به او گفته که مادام دو کامبرمر از او ککش هم نمی‌گزد، بریشو مسخره محفل او شده، سر پیری کارش به رسوایی کشیده است و با این کارها موقعیت دانشگاهی خودش را به خطر می‌اندازد. «خانم» کار را به آنجا رسانید که به زبانی رقت‌انگیز از زن رختشویی که بریشو با او در پاریس زندگی می‌کرد، و از دختر کوچکشان حرف زد. بُرد با او بود، بریشو دیگر

به فترن نرفت، اما چنان غمی به دلش نشست که تا دو روز همه پنداشتیم دیگر یکسره کور خواهد شد، و در هر حال بیماری‌اش پیشرفتی کرد که پس از آن جبران نشد. در این حال، کامبرمرها که همچنان از دست مورل سخت خشمگین بودند، یک بار آقای دو شارلوس را عمداً بدون او دعوت کردند. چون جوابی از بارون نرسید ترسیدند مبادا اشتباهی کرده باشند، و با این اعتقاد که کینه چیز بدی است نامه دیر هنگامی برای مورل فرستادند، کوتاه آمدنشان لبخندی به لبان بارون آورد و او را متوجه قدرت خود کرد. به مورل گفت: «از طرف هر دو مان جواب بدهید که دعوتشان را قبول می‌کنیم.» در روز مهمانی، همه در تالار بزرگ فترن منتظر بودند. کامبرمرها در حقیقت آن مهمانی را برای گل سرسبد شیک‌ها، یعنی آقا و خانم فره داده بودند. اما چنان بیمی از خوش نیامد آقای دو شارلوس داشتند که گرچه فره‌ها را از طریق آقای دو شورینی شناخته بودند، در روز مهمانی مادام دو کامبرمر از دیدن آقای دو شورینی که برای دیداری به فترن آمده بود خونس به جوش آمد. با هر بهانه‌ای بود او را راهی بوسولی کردند، اما به هر حال کار آن قدر طول کشید که فره‌ها در حیاط به آقای دو شورینی برخوردند، این خجالت‌زده و آن دو سخت آزرده از این که بیرونش کرده بودند. اما کامبرمرها می‌خواستند به هر قیمتی که شده بود نگذارند آقای دو شارلوس آقای دو شورینی را ببیند، چون او را به خاطر جزئیاتی امل و شهرستانی می‌دانستند که آدم در خانواده ندیده‌شان می‌گیرد، اما در حضور غریبه‌ها نمی‌تواند از آنها بگذرد در حالی که اینان تنها کسانی‌اند که اصلاً متوجه آنها نمی‌شوند. اما خوش نداریم به غریبه‌ها خویشانی را نشان دهیم که همانی مانده‌اند که خود کوشیده‌ایم دیگر نباشیم. اما آقا و خانم فره، نهایت آن چیزی بودند که «آدم حسابی» نامیده می‌شود. در چشم کسانی که ایشان را چنین می‌خواندند بدون شک گرمانت‌ها، روان‌ها و خیلی کسان دیگر هم آدم حسابی بودند، اما نام پرآوازه‌شان از چنین عنوانی معافشان می‌کرد. از آنجا که همه نام و نشان برجسته مادر خانم فره را نمی‌شناختند، و از حلقه بینهایت بسته‌آشنایان

او و شوهرش خبر نداشتند، همیشه پس از گفتن نامشان برای توضیح بیشتر این را هم می‌افزودند که «آدم‌های خیلی حسابی‌اند». آیا گمنامی‌شان نوعی ملاحظهٔ تکبرآمیز را بر ایشان تحمیل می‌کرد؟ هر چه بود، فره‌ها رفت و آمدی با کسانی نداشتند که لاترموی‌ها ممکن بود داشته باشند. لازم بود مارکیز دو کامبرمر پیر موقعیتی به عنوان ملکهٔ کنارهٔ دریای مانس در آستین داشته باشد، تا فره‌ها هر ساله به یکی از مهمانی‌های عصرانهٔ او بیایند. به شام دعوتشان کرده بودند و بسیار مایل بودند حضور آقای دو شارلوس در مهمانی را به رُخشان بکشند. بفهمی نفهمی اعلام کردند که او هم جزو مهمانان است. خانم فره اتفاقاً او را نمی‌شناخت. مادام دو کامبرمر از این نکته بسیار خوشحال شد، و لبخندی که بر لبانش نشست لبخند شیمیدانی بود که بخواهد برای اولین بار دو مادهٔ بسیار مهم را با هم ترکیب کند. در باز شد و مادام دو کامبرمر کم مانده بود از هوش برود، چون مورل تنها بود. و او، چون صاحب‌منصبی که به نمایندگی از سوی وزارتخانه‌ای مأمور عذرخواهی باشد، یا چون همسر دون عنوان شاهزاده‌ای که به جای او به خاطر کسالتش پوزش بخواهد که نیامده است (چنان که مادام دو کلنشان دربارهٔ دوک دو مال می‌کرد) با لحنی هر چه راحت‌تر گفت: «بارون نمی‌توانند بیایند. یک کمی ناخوش‌اند، یا دستکم به نظر من این طور می‌رسد... این هفته ایشان را ندیده‌ام». این آخرین کلماتش هم ضربهٔ سختی بر مادام دو کامبرمر بود که به آقا و خانم فره گفته بود مورل هر روز آقای دو شارلوس را می‌بیند. کامبرمرها وانمود کردند که نیامدن بارون مهمانی را بهتر هم می‌کند و پنهان از مورل به مهمانان‌شان می‌گفتند: «از خیرش می‌گذریم، مگر نه، همان چه بهتر که نیامد.» اما بسیار خشمگین بودند و گمان می‌کردند این همه توطئه خانم وردورن باشد، و به تلافی‌اش زمانی که «خانم» دوباره به راسپلیر دعوتشان کرد آقای دو کامبرمر (که نمی‌توانست از لذت دوباره دیدن خانهٔ خود و همنشینی با گروه کوچک چشم‌پوشد) تنها رفت و از سوی مارکیز عذر خواست که پزشکش گفته بود بستری بماند. گمان

کامبرمرها این بود که با این کارشان هم درسی به آقای دو شارلوس می‌دهند و هم به وردورن‌ها یادآوری می‌کنند که در رابطه‌شان با آن دو فقط شرط ادب را بجا می‌آورند، چون شاهزاده خانم‌های قدیم که دوشس‌ها را فقط تا وسط اتاق دوم بدرقه می‌کردند. چند هفته‌ای نگذشته کارشان کمابیش به کدورت کشیده بود. آقای دو کامبرمر در توضیح این وضع به من می‌گفت: «باید عرض کنم که رابطه با آقای دو شارلوس خیلی مشکل بود. چون او بینهایت دریفوسی است...» - «جدی می‌فرمایید!» - «البته... در هر حال، شکی نیست که پسر عمویش، پرنس دو گرمانت، دریفوسی است. به همین خاطر خیلی هم مذمتشان می‌کنند. خویشاوندانی دارم که در این مسایل خیلی واردند. نمی‌توانم با همچو آدمهایی رفت و آمد کنم، چون در این صورت باید با همه خانواده‌ام به هم بزنم.» مادام دو کامبرمر گفت: «حالا که پرنس دو گرمانت دریفوسی است، حتماً سن لو هم که می‌گویند می‌خواهد برادرزاده‌اش را بگیرد دریفوسی است. شاید اصلاً دلیل ازدواجشان همین باشد.» آقای دو کامبرمر گفت: «نه، عزیزم، نگویند که سن لو که خیلی هم دوستش داریم طرفدار دریفوس است. همچو تهمت‌هایی را نباید به این راحتی سرزبانها انداخت. می‌دانید در ارتش چقدر به ضررش می‌شود؟» به آقای دو کامبرمر گفتم: «دریفوسی بود، اما الآن دیگر نیست. ولی خبر عروسی‌اش با دوشیزه دو گرمانت براساک، فکر می‌کنید حقیقت دارد؟» - «چیزی است که همه دارند می‌گویند. اما خود شما باید خیلی خوب بدانید.» مادام دو کامبرمر گفت: «چند بار بگویم که خودش به من گفت طرفدار دریفوس است. توجیهش هم خیلی راحت است: گرمانت‌ها نصفشان آلمانی است.» کانکان گفت: «این را درباره گرمانت‌های خیابان وارن می‌شود براحتی گفت. اما سن لو، مسأله‌اش فرق می‌کند؛ هر چقدر هم که قسمتی از اصل و نسبش آلمانی باشد، پدرش قبل از هر چیز خودش را یک خان بزرگ فرانسوی می‌دانست، در سال ۱۸۷۱ خدمت را از سر گرفت و به قشنگ‌ترین وجهی در جنگ کشته شد. من در این مورد هر چقدر هم تعصب داشته باشم، معتقدم که

نه باید این ور افتاد و نه آن ور. می‌گویند، چه، این مدیو... ویتوس^{۲۰۹}. نه. یادم نمی‌آید! مثلی است که دکتر کوتار همیشه می‌گوید. او از آنهایی است که همیشه می‌دانند چه بگویند. خانم باید یک پتی لاروس اینجا دم دست داشته باشید.» مادام دو کامبرمر برای پرهیز از نقل مثل لاتین و ادامه بحث درباره سن لو که پنداری شوهرش معتقد بود او درباره اش ناشیگری نشان داد، بحث را به «خانم» کشاند که کدورتش با ایشان بیش از هر چیزی به توضیح نیاز داشت. گفت: «خوشحال بودیم از این که راسپلیر را به خانم وردورن اجاره بدهیم. اما گویا او فکر می‌کند که همراه با خانه و همه چیزهای دیگری که اصلاً در اجاره‌نامه نیامده اما او آنها را مال خود می‌داند، مثل استفاده از چمن و پرده‌های قدیمی و این چیزها، این حق را هم دارد که با ما رابطه نزدیک داشته باشد. در حالی که اینها ایداً ربطی به هم ندارند. اشتباه ما این بود که کار را از طریق مباشر یا بنگاه انجام ندادیم. در فترن این مسأله خیلی مهم نیست، اما فکرش را بکنید عمه شد نوویل من چه حالی می‌شود اگر در روز مهمانی ام ببیند که ننه وردورن با موهای آشفته از در می‌آید تو. آقای دو شارلوس، طبیعتاً با آدمهای خیلی خوبی رفت و آمد دارد، همین طور با آدمهای خیلی بدی.» گفتم یکی اش را بگوید. مادام دو کامبرمر در برابر اصرارهایم سرانجام گفت: «می‌گویند خرج زندگی آقای مورویا چه می‌دانم موری، مورویو را او می‌دهد. که البته هیچ ربطی با مورل که ویولن می‌زند ندارد» با این گفته سرخ شد. «وقتی حس کردم خانم وردورن خیال می‌کند که چون در مانس مستأجر ماست حق دارد که در پاریس هم به دیدن من بیاید، فهمیدم که باید این رابطه را قطع کنم.»

کامبرمرها برغم این کدورت با «خانم»، با اعضای گروه بد نبودند و وقت سفر با قطار با رغبت به واگن ما می‌آمدند. ترسیده به دوویل آلبرتین آخرین بار آینه‌اش را بیرون می‌آورد، گاهی لازم می‌دید دستکشهایش را عوض کند یا لحظه‌ای کلاهش را بردارد و با شانه لاکمی که من به او داده بودم و میان گیسوانش بود حلقه‌های موهایش را صاف می‌کرد، آنها را از

هم باز می‌کرد و پُف می‌داد، و اگر لازم بود رشته بافته‌اش را فراز چین و شکنهایی که به صورت شیارهایی منظم تا پس گردنش فرود می‌آمد بالا می‌برد. پس از آن سوار کالسکه‌هایی می‌شدیم که منتظرمان بود، دیگر نمی‌دانستیم کجاییم؛ جاده‌ها چراغ نداشت؛ وقتی صدای چرخها بیشتر می‌شد می‌فهمیدیم از دهکده‌ای می‌گذریم، گمان می‌کردیم رسیده‌ایم، خود را در دل دشت می‌یافتیم، آوای ناقوسهایی از دور می‌آمد، از یاد می‌بردیم که اسموکینگ به تن داریم، و کمابیش به چرت افتاده بودیم که ناگهان، در پی فاصله دراز تاریکی که به خاطر مسافت طی کرده و اتفاقات خاص سفر قطار انگار تا دیرگاه شب ادامه یافته تقریباً ما را تا نیمه‌راه پاریس برده بود، با لغزیدن کالسکه روی ماسه نرم‌تری می‌فهمیدیم به آستانه باغ رسیده‌ایم، انفجار روشنایی‌های رخشنده تالار ما را به زندگی محفلی باز می‌گردانید، و سپس روشنایی ناهارخوری آنجا که سخت یکه می‌خوردیم از شنیدن زنگ ساعت هشت که گمان می‌کردیم مدت‌ها پیش گذشته باشد، همچنانکه خوراکی‌هایی یکی پس از دیگری، و شرابهایی گرانبهاگرد مردانی فراق پوشیده و زنانی نیمه‌دکولته گردانده می‌شد، در شامی روشن و درخشان چون ضیافتی برآستی رسمی که فقط شال دو لای تیره و تکی که ساعت‌های شبانه، ساعت‌های صحرایی و دریایی رفت و برگشت به گردش بافته بود، با این گونه کاریست محفلی رسمیت آغازین آن ساعتها دگرگونش می‌کرد و به آن هوایی دیگر می‌داد. ساعت بازگشت ما را وامی‌داشت که شکوه تابناک تالار روشن را ترک و زود فراموش کنیم و سوار کالسکه‌ها شویم، و من چنان می‌کردم که با آلبرترین باشم تا دوستم بی‌من با دیگران نباشد، و نیز اغلب به انگیزه دیگری، چه در تاریکی کالسکه کارها می‌شد کرد و تکانهای سرازیری معذورمان می‌داشت اگر در پرتوی ناگهانی دیده می‌شد که همدیگر را گرفته‌ایم. در زمانی که آقای دو کامبرمر هنوز با خانم وردورن قهر نکرده بود از من می‌پرسید: «فکر نمی‌کنید که در این هوای مه دچار تنگی نفس بشوید؟ خواهرم امروز صبح داشت خفه می‌شد. آه! شما هم همین‌طور؟» این را با رضایت بسیار

می‌گفت. «امشب این را به‌اش می‌گویم. می‌دانم که همین که از راه برسم اول از من می‌پرسد از چند وقت پیش شما تنگی نفس نداشته‌اید.»
براستی هم فقط به این دلیل از تنگی نفس من حرف می‌زد که به نفس‌تنگی خواهرش برسد، و جزئیات حال مرا فقط برای آن می‌پرسید که تفاوت‌هایش را با حال خواهرش بهتر ببیند. اما برغم اینها، چون به نظرش مرجع و مبنا نفس‌تنگی خواهر خودش بود، نمی‌توانست باور کند که آنچه برای او «مناسب» است برای من نباشد، و خشمگین می‌شد از این که من آنها را امتحان نمی‌کردم، چه اگر در دنیا یک چیز از تحمل پرهیزانه سخت‌تر باشد همان تحمل نکردنش به دیگران است. «اما اصلاً چرا من جاهل دارم در حضور همچو استادی، همچو مرجعی، بیخودی حرف می‌زنم؟ پروفیسور کوتار در این باره چه می‌فرمایند؟»

همسرش را یک بار دیگر هم دیدم، چون گفته بود «دختر خاله» ام یک جور خاصی است و می‌خواستم بدانم منظورش چیست. اول انکار کرد که چنین چیزی گفته باشد، اما سرانجام گفت اشاره‌اش به کسی بود که گمان می‌کرد با دخترخاله‌ام دیده باشد. نامش را نمی‌دانست و در نهایت گفت اگر اشتباه نکند همسر یک بانکدار و نامش باید لینا، لیت، لیزت، لیا یا چیزی شبیه اینها باشد. فکر می‌کردم «همسر یک بانکدار» را فقط برای منحرف کردن من گفته باشد. خواستم از آلبرتین بپرسم آیا چنین چیزی حقیقت دارد یا نه. اما دوستتر می‌داشتم حالت کسی را داشته باشم که می‌داند، تا کسی که می‌پرسد. گو این که اگر هم می‌پرسیدم جوابی نمی‌داد، و فقط «نخیر» می‌گفت که نونش بیش از حد تردیدآمیز و خیرش بیش از حد قاطع بود. آلبرتین هیچگاه واقعیتی را که برای خودش زبانی داشت تعریف نمی‌کرد، بلکه چیزهای دیگری می‌گفت که تنها آن واقعیت‌ها می‌توانست توجیهشان کند، یعنی که حقیقت بیش از آن که خود چیزی باشد که به ما گفته می‌شود، جریانی است که از این گفته‌ها پراکنده می‌شود و ما با همه ناپیدایی‌اش آن را ضبط می‌کنیم. مثلاً وقتی به او گفتم که زنی که در ویشی با او آشنا شده بود زن درستی نیست در جوابم قسم

خورد که او به هیچ وجه از آن گونه که من فکر می‌کنم نیست و هیچگاه نخواسته برایش مزاحمتی ایجاد کند. اما یک روز دیگر، در حالی که من از کنجکاوی‌ام دربارهٔ چنان آدمهایی حرف می‌زدم آلبرترین گفت که آن خانم ویشی دوستی دارد که او نمی‌شناسد اما قول داده با او آشنایش کند. قول دادن او به این معنی بود که آلبرترین چنین چیزی را می‌خواست یا این که با پیشنهادش خواسته بود او را خوش بیاید. اما اگر من این را به رخ آلبرترین می‌کشیدم چنین می‌نمود که همهٔ آنچه را که می‌دانم از خود او می‌دانم، در نتیجه دیگر به من چیزی نمی‌گفت، دیگر از چیزی باخبر نمی‌شدم و او هم دیگر از من نمی‌ترسید. از این گذشته، ما در بلبک بودیم، خانم ویشی و دوستش در مانتون می‌نشستند؛ دوری و عدم امکان خطر بزودی به بدگمانی‌ام پایان داد. اغلب، وقتی آقای دو کامبرمر مرا از ایستگاه صدا می‌زد، زمانی بود که تازه با آلبرترین از تاریکی‌ها بهره‌جسته بودم و نه چندان بی‌زحمتی، چه او اندک مقاومتی می‌کرد از بیم آن که آن قدرها هم تاریک نباشد. «می‌دانید، مطمئنم که کوتار ما را دید. اگر هم ندیده باشد، صدای نفس‌هایتان را درست در وقتی که بحث نفس‌تنگی‌تان مطرح بود شنیده.» این را آلبرترین در ایستگاه دوویل می‌گفت که دوباره سوار قطار کوچک محلی می‌شدیم تا برگردیم. اما این برگشت، هم آن گونه که سفر رفت در همان حال که حسی شاعرانه به من می‌داد و آرزوی سفرهای دراز و پیش گرفتن زندگی تازه‌ای را به دلم می‌نشانید، و در نتیجه خواستار آنم می‌کرد که از فکر ازدواج با آلبرترین بگذرم و حتی خود او را هم برای همیشه رها کنم، به دلیل تناقض‌های رابطه‌ام با او این متارکه را آسان‌تر هم می‌کرد. زیرا در برگشت هم چون وقت رفتن، در هر ایستگاه آشنایانی با ما سوار می‌شدند یا از سگو به ما سلام می‌کردند؛ خوشی‌های مداوم و بسیار آرامش‌بخش و خواب‌آور رابطهٔ اجتماعی بر خوشی‌های گذرای تخیل‌غلبه می‌کرد. حتی پیش از آن که به خود ایستگاهها برسیم نامشان (که از اولین روزی که آنها را شنیدم، از اولین شبی که با مادر بزرگم سفر کردم ذهنم را پر از خیال و رؤیا کرده بود) - نامشان انسانی شده بود،

حالت یگانه خود را از آن شبی از دست داده بود که بریشو، به خواهش آلبرتین، درباره ریشه این نامها کامل تر توضیح داد. پسوند فلور [گل] در بسیاری از این نامها به نظرم زیبا آمد: فیکفلور، اونفلور، بارفلور، آرفلور و... جزء بُف [گاو] در نام بریکبف برایم جالب بود. اما گل و گاو از میان رفت هنگامی که بریشو گفت این فلور گل نیست و (از همان ریشه *fiord*) به معنی بندر است (که این را همان روز اول هم در قطار به من گفته بود) و بُف از ریشه *budh* نورماندی به معنی کلبه می آید. با چندین مثالی که آورد آنچه به نظرم مورد خاصی آمده بود عام شد: بریکبف هم به البف پیوست، و حتی در نامی چون پندپی (*Pennedepie*)، که در نگاه اول چون مکانش استثنایی جلوه می کرد، و در نظرم شگفتی هایی که محال بود عقل آدمی به آنها پی ببرد از ازل در این واژه با هجایی بدآهنگ، خوشمزه و سخت چون برخی پنیرهای نورماندی درآمیخته بود، با تأسف جزء پن (*pen*) گلوایی را یافتم که به معنی کوه است و در پمارک و اپنین هم هست. از آنجا که در هر ایستگاه حس می کردم که باید دستهایی را دوستانه فشرده، یا با کسانی دیدار کرد، به آلبرتین می گفتم: «زود باشید، اسمهایی را که می خواهید بدانید از بریشو پرسید. حرف مارکوویل لورگویوز (*l'orgueilleuse*) را می زدید.» آلبرتین گفت: «بله، خیلی از این جزء اورگوی [غرور] خوشم می آید، یعنی که روستای مغروری است.» بریشو گفت: «از این هم به نظرتان مغرورتر می آمد اگر به جای شکل فرانسوی یا شکل لاتین متأخرش، که در قبالة اسقف بایو آمده، یعنی *Marcovilla superba* شکل قدیمی ترش را که به نورماندی نزدیک تر است، یعنی *Marculphivilla Superba* را می گرفتید، یعنی روستا و ملکِ مرکولف (*Merculph*). تقریباً در همه این اسمهایی که به ویل ختم می شود، در این کناره هنوز می شود شبح مهاجمان خشن نورمان را دید. در آرامبوویل، چیزی که از آن طرف در واگن به چشم می آید قد و بالای دکتر عزیزمان است که البته هیچ شباهتی به یک سرکرده نورمان ندارد. اما کافست چشمتان را ببینید تا اریموند معروف (*Herimundivilla*) در نظرتان ظاهر بشود. نمی دانم چرا به جای این

راه لوانیی و بلبک - پلاژ، راه خیلی خوش منظره تری را انتخاب نکرده ایم که لوانیی را به بلبک کهنه وصل می کند، اما شاید خانم وردورن شما را با کالسکه به آن طرف هم برده باشد. در این صورت انکارویل یا روستای ویسکار را دیده اید، و همین طور تورویل را که قبل از خانه خانم وردورن به آن می رسیدیم و به معنی روستای تورولد (Turoid) است. البته فقط نورمان ها نیستند. به نظر می رسد که آلمان ها هم تا این طرفها آمده باشند: اومنانکور (Aumenancourt Alemanicurtis). اما این را به این افسر جوانی که من اینجا می بینم نگوئیم؛ چون آن وقت دیگر دلش نمی خواهد برود خانه پسر عموهایش. ساکسون ها هم هستند، همان طور که از اسم چشمه سیسون بر می آید (که یکی از گردشگاههای مورد علاقه خانم وردورن است و حقیقت هم هست)، همان طور که در انگلیس هم میدل سکس و وسکس را داریم. عجیب این که گویا گوت ها هم، یا به اصطلاح ژنده پوش ها، تا اینجاها آمده بوده اند، و همین طور مغربی های افریقا، یا Maure ها، چون مورتانی از *Mauretania* می آید. رد پای گوت ها در گورویل مانده (Gothorumvilla). باقیمانده مردمان لاتین هم جاهای دیگری هست، مثل لانیسی (Latiniacum). آقای دو شارلوس گفت: «من می خواهم بدانم تورپثوم (thorpehomme) از کجا می آید. ثوم (homme) ش را می فهمم»، مجسمه ساز و کوتار نگاههای تفاهم آمیزی به هم انداختند، «اما تورپ دیگر چیست؟» بریشو هم نگاه شیطنت آمیزی به کوتار و مجسمه ساز انداخت و گفت: «ثوم، جناب بارون، به هیچ وجه در اینجا به آن معنایی نیست که ظاهر کلمه فوراً به ذهن آدم می آورد، یعنی مرد. ثوم هیچ ربطی به جنسی که والده بنده جزوش نیست ندارد. بلکه از Holm می آید که معنی جزیره کوچک و غیره را می دهد. اما تورپ، یا «دهکده»، در دهها و دهها اسم هست که من با شمردنش سر این دوست جوانان را درد آورده ام. در نتیجه، در واژه تورپثوم از اسم یک سرکرده نورمان خبری نیست، بلکه از دو کلمه نورمان تشکیل شده. می بینید چطور همه این سرزمین ژرمنی شده؟» آقای دو شارلوس گفت: «فکر می کنم ایشان اغراق

می‌کنند، چون من همین دیروز در جایی به اسم اورژویل بودم.» بریشو گفت: «جناب بارون، اینجا آن مردی را که در تورپشوم می‌گشتید و پیدا نمی‌کردید تحویل‌تان می‌دهم. بدون فضل‌فروشی عرض کنم که در یک قبالة روبر اول، اورژویل به اسم Otgervilla، یا ملک اوتژر، آمده. اینها همه اسمهای خان‌های قدیم‌اند. اوکتویل لاوتل به آوتل مربوط می‌شود. آوتل‌ها یک خانواده معروف قرون وسطا بودند. روستای بورگنول، همان جایی که خانم وردورن آن روز ما را بُرد، قبلاً به صورت Bourg de Mòles نوشته می‌شد، چون در قرن یازدهم متعلق به بودوئن دو مول بود، مثل شز بودوئن، خوب دیگر، به دونسیر رسیدیم.» آقای دو شارلوس با ترسی ساختگی گفت: «وای خدا. الآن یک گله ستوان سوار قطار می‌شود! این را برای شما می‌گویم، چون برای من که فرقی نمی‌کند، من پیاده می‌شوم.» بریشو گفت: «شنیدید، دکتر؟ جناب بارون می‌ترسند که مبادا زیر این همه افسر له بشوند. در حالی که اینها که اینجا این طور جمع شده‌اند در همان نقشی هستند که باید باشند، چون دونسیر دقیقاً همان سن سیر است، Dominus Cyriacus. در خیلی از اسمهای شهرها دومینوس و دومینا جای سانکتوس و سانکتا را گرفته. در ضمن این شهر آرام و نظامی گاهی ظاهر سن سیر، ورسای و حتی فوتن‌بلو را به خودش می‌گیرد.»

در این سفرهای بازگشت (همچون سفرهای رفت) به آلبرتین می‌گفتم لباس مرتب بپوشد، چون می‌دانستم که در آمنونکور، دونسیر، اِپرویل و سن وست دیدارهای کوتاهی خواهیم داشت. از این دیدارها بدم هم نمی‌آمد. در ارمنونویل (ملک اریموند) آقای دو شورنیه را می‌دیدیم که به پیشواز مهمانانی آمده بود و با استفاده از این فرصت از من می‌خواست فردا نهار به مونسوروان بروم. در دونسیر با هجوم ناگهانی یکی از دوستان جذاب سن لو روبه‌رو می‌شدیم که خودش آزاد نبود و او را فرستاده بود تا دعوتی از سوی سروان بورودینو، یا دعوت چند افسر به نهار در خروس بیباک، یا چند گروهبان در کبک طلایی را به اطلاع برساند. اغلب خود سن لو می‌آمد، و در همه مدتی که با ما بود من آلبرتین

را، بی آن که به نظر رسد، زندانی نگاههای بیهوده مراقبم می کردم. اما یک بار دست از پاسداری برداشتم. چون توقف طولانی بود بلوک سلامی به ما کرد و بسرعت در رفت تا خود را به پدرش برساند. پدر بلوک، که تازه از عمویش ارثی به او رسیده و کوشنکی به نام «لاکوماندری» اجاره کرده بود، در همه حال با کالسکه سبکی با راننده‌های لباس رسمی پوشیده می گشت و این به نظرش بزرگ اشرافیانه می آمد. بلوک از من خواست او را تا دم کالسکه همراهی کنم. «اما عجله کن، چون چارپایان بیتاب‌اند، بیا، ای که خدایان دوستت می دارند، پدرم از دیدنت خوشحال می شود.» اما من سخت نگران بودم از این که آلبرتین را در قطار با سن لو تنها بگذارم، ممکن بود در غیاب من با هم حرف بزنند، به واگن دیگری بروند، به هم بخندند و همدیگر را توازش کنند. نگاهم به آلبرتین دوخته بود و تا زمانی که سن لو آنجا بود از او کنده نمی شد. اما خوب دیدم که بلوک، در حالی که رفتن و سلام گفتن به پدرش را به صورت خدمتی از من خواسته بود، خودداری‌ام را تا اندازه‌ای بی لطفی دانست، بویژه که هیچ چیز مانع نمی شد چون خیر داده شد که قطار دستکم یک ربع دیگر در ایستگاه می ماند و کمابیش همه مسافران پیاده شدند و قطار بی ایشان حرکت نمی کرد؛ از آن پس، دیگر شکی برایش نماند که من اسنوب‌ام. و رفتارم در آن مورد این نکته را برایش قطعی کرد. چه از نام و نشان کسانی که همراهشان بودم بی خبر نبود. در واقع آقای دو شارلوس چندی پیش تر با اشاره به بلوک، بدون آن که به یاد بیاورد یا اعتنایی به این داشته باشد که در گذشته به هم معرفی شان کرده بودم، به من گفته بود: «آخر مرا به دوستان معرفی کنید، این کاری که می کنید بی احترامی به من است»، سپس با بلوک حرف زده و بینهایت از او خوشش آمده بود، تا جایی که به او افتخار داد و گفت: «امیدوارم دوباره شما را بینم.» بلوک به من گفت: «پس دیگر تصمیم خودت را گرفته‌ای، نمی خواهی این صدمتر را بیایی و با گفتن سلامی پدرم را خیلی خیلی خوشحال کنی؟» متأسف بودم از این که به نظر رسد حق دوستی را به جا نمی آورم، و از این هم بیشتر، از دلیلی

که بلوک برای این رفتارم در نظر می آورد متأسف بودم، و از این حس که او می پنداشت وقتی سروکارم با اشراف باشد رفتارم با دوستان بورژوازم عوض می شود. از آن روز به بعد دیگر آن دوستی گذشته را به من نشان نداد، و دردناک تر این که احترامی را هم که برای روحیه ام قائل بود از او ندیدم. اما برای این که او را از اشتباه درآورم و بگویم چرا در واکن مانده بودم باید چیزی را به او می گفتم که حتی دردناک تر از این بود که بگذارم به این خیال بماند که احمقانه در بند اشرافم، و آن چیز این که حسود آلبرترین بودم. چنین است که نظراً همه معتقدیم باید همیشه بی رودریاییستی هر چیزی را گفت و از سوء تفاهم جلوگیری کرد. اما زندگی اغلب این سوء تفاهم ها را به صورتی درمی آورد که برای رفع آنها، در نادر مواردی که این کار شدنی باشد، باید یا نکته ای را فاش کنی که دوستت را حتی بیشتر از ناروایی که می پندارد در حقش کرده ای می رنجاند (که این در مورد بلوک مطرح نبود)، یا رازی را برملا کنی که آشکارشدنش از خود آن سوء تفاهم بدتر است (یعنی همان مشکلی که من داشتم). وانگهی، حتی اگر بدون توضیح دلیل این که چرا با بلوک به دیدن پدرش نرفتم (توضیحی که بیانش برایم ممکن نبود)، از او خواهش می کردم از من فرنجد، رنجشش به همین دلیل که آن را به روی خود می آوردم دو چندان می شد. پس چاره ای نمی ماند جز سر فرود آوردن در برابر تقدیری که خواسته بود حضور آلبرترین نگذارد من بلوک را همراهی کنم، و او در عوض خیال کند که انگیزه ام حضور چند اشرافی بوده است، اشرافیانی که اگر صد برابر از آن برجسته تر هم بودند، تأثیری بر من نداشت و فقط به بلوک می پرداختم و همه احترامم را نصیب او می کردم. بدین گونه کافی است واقعه ساده ای (در این مورد حضور آلبرترین و سن لو) تصادفاً و احمقانه میان دو سرنوشتی حایل شود که سیرشان در جهت پیوستن به همدیگر بوده است، و آنها را از هم جدا و فاصله شان را پیوسته بیشتر و بیشتر کند. و دوستی هایی بسیار زیباتر از دوستی بلوک با من نابود می شود و یاری که ناخواسته عامل جدایی شده هرگز نمی تواند به یار دیگر توضیحی بدهد

که اگر بشنود بدون شک خودخواهی اش تسکین می یابد و مهر گریزاناش دوباره باز می گردد.

البته دوستی زیباتر از دوستی بلوک نباید چیز چندان کمیابی باشد. بلوک دارای همه عیب هایی بود که من آنها را از همه ناخوشایندتر می دانستم. و مهر من به آلبرترین تصادفاً این عیب ها را کاملاً ستوه آور می کرد. مثلاً در آن چند لحظه ساده ای که با او حرف می زدم و روبرو را زیر نظر داشتم، گفتم که ناهار را مهمان خانم بوتتان بود و همه تا وقت «افول هلیوس»^{۲۱۱} از من تعریف و تمجید کرده بودند. پیش خود گفتم: «خوب، از آنجا که خانم بوتتان بلوک را نابغه می داند، رأی مساعدی که او به من داده باشد به همه گفته های بقیه می چربد و به گوش آلبرترین هم می رسد. دیر یا زود این را می شنود و تعجب می کنم که خاله اش هنوز این حرف را برای او تکرار نکرده باشد که من انسان برتری ام.» بلوک گفت: «بله، همه تو را می ستودند، بجز من که چنان سکوت ژرفی پیش گرفتم که انگار به جای اطعمه که خوب هم نبود، کوکنار خورده بودم، کوکناری که برادر خوشبخت تاناتوس و لیته، هیپنوس ملکوتی^{۲۱۲}، عزیز می دارد، همانی که بدن و زبان را چه شیرین به بند می کشد. نه این که تو را کم تر از آن دسته سگهای حریصی بستایم که با من دعریشان کرده بودند. نه، اما من تو را می ستایم چون درکت می کنم، در حالی که آنها بدون درک تو ستایشت می کنند. به عبارت بهتر، من تو را بیش از آن می ستایم که در حضور دیگران از تو تعریف کنم، چون به نظرم حرمت شکنی می آید که از آنچه در ژرفای دل نهفته دارم به صدای بلند ستایش کنم. هر چقدر هم که درباره تو از من سؤال شد، شرم مقدس، دختر کرونیون، زبانم را بست.» ظرافت نشان دادم و ناخرسندی ام را به رو نیاوردم، اما این «شرم» به نظرم بسیار بیش از آن که دختر کرونیون باشد خویشاوند شرم می آمد که منقذی را با همه ستایشش از تو به سکوت وامی دارد تا مبادا خیل خوانندگان غافل و روزنامه نگاران به خلوت پرستشگاه مخفی ات هجوم بیاورند؛ یا شرم سیاستمداری که به تو مدال نمی دهد تا مبادا از زمرة آدمهایی بشوی

که هم‌ارجت نیستند؛ یا شرم آکادمیسینی که به تو رأی نمی‌دهد چون نمی‌خواهد به ننگ همکاری با نویسنده بی‌استعدادی چون فلانی دچارت کند؛ یا شرم محترم‌تر اما ناجوانمردانه‌تر فرزندان‌ی که خواهش می‌کنند دربارهٔ مکارم پدر مرحومشان چیزی ننویسی تا در سکوت و آرامش بخسبد، تا مبادا عزت و افتخار مُرده پایدار بماند، حال آن‌که خود او بقای نامش بر سر زبانها را بر گلتاجهای هر چند سوگوارانه سرگورش ترجیح می‌دهد.

در حالی که بلوک مرا دچار تأسف کرد از این‌که نمی‌توانست دلیل خودداری‌ام از رفتن و سلام گفتن به پدرش را بفهمد، و گفت که در خانه خانم بوتتان بی‌اعتبارم کرده بود و از این سخت آزرده شدم (و تازه فهمیدم که چرا آلبرتین هرگز به این مهمانی اشاره نکرد و وقتی از علاقهٔ بلوک به خودم حرف می‌زدم ساکت می‌شد)، در عوض بر آقای دو شارلوس تأثیری گذاشت که هیچ ربطی به آزردگی نداشت.

البته بلوک دیگر بر این باور بود که نه تنها من نمی‌توانم حتی یک ثانیه دور از مردمان برازنده سرکنم، بلکه چون به دل‌بری‌های این کسان از او (همچون مورد آقای دو شارلوس) حسودی‌ام می‌شود می‌کوشم با سنگ‌اندازی مانع دوستی‌اش با ایشان بشوم؛ اما بارون به نوبهٔ خود متأسف بود از این‌که چرا دوستم را بیشتر ندیده بود. به عادت همیشگی این را بروز نداد. پرسش‌هایی را، بی‌آن‌که به نظر برسد، دربارهٔ بلوک آغاز کرد، اما با لحنی چنان بی‌اعتنا و با علاقه‌ای چنان بظاهر ساختگی که باور نمی‌کردی جوابها را بشنود. به حالتی بی‌علاقه، با لحن یکنواختی که بیشتر بیانگر سربه‌هوایی بود تا بی‌اعتنایی، و انگار برای تعارفی با من، پرسید: «به نظر باهوش می‌آید، گفت که چیزهایی می‌نویسد، حالا، استعدادی هم دارد؟» به آقای دو شارلوس گفتم که با گفتن این‌که امیدوار است او را دوباره ببیند به او لطف کرد. از هیچ حرکتی در صورت بارون بر نیامد که این گفتهٔ مرا شنیده باشد، و چون چهار بار دیگر تکرارش کردم و جوابی نشنیدم، به شک افتادم که نکند سروکارم با سرابی شنیداری بوده باشد و

خیال کرده باشم که چنین چیزی را از او شنیده‌ام. بارون با لحنی آهنگین پرسید: «در بلیک می‌نشینند؟» اما با چنان جنبه استفهامی اندکی که در می‌مانی چرا زبان فرانسه نشانه دیگری غیر از علامت سؤال ندارد تا در پایان جمله‌هایی بگذاری که بظاهر خیلی کم‌سوالی‌اند. گو این که چنین نشانه‌ای فقط به درد آقای دو شارلوس می‌خورد. «نخیر، در این نزدیکی‌ها کوشک لاکوماندری را اجاره کرده‌اند.» آقای دو شارلوس آنچه را که می‌خواست بداند شنید، پس به تحقیر بلوک پرداخت. صدایش را دوباره با همه زنگی که داشت بلند کرد و گفت: «وای چه نکبتی! همه آبادی‌ها یا ملک‌هایی که اسمشان لاکوماندری است یا ساخته شوالیه‌های سلک مالت است (که من هم عضو شوم)، یا یک جوری به دستشان افتاده. همان طور که همه جاهایی هم که اسمشان تامپل یا کاوالری است مال سلک تامپلیه است. اگر من در جایی به اسم لاکوماندری بنشینم هیچ ایرادی ندارد، اما یک جهود! گو این که تعجبی هم ندارد؛ این ناشی از گرایش عجیبی به حرمت‌شکنی است که خاص این نژاد است. همین که یک جهودی آن قدر پولدار شد که بتواند کوشکی بخرد، می‌رود به سراغ جاهایی که اسمشان هست پریوره، آبی، موناستر، مزون دیو^{۲۱۲}. یک کاری با یک صاحب منصب جهود داشتم، می‌دانید کجا می‌نشست؟ در پون لوک. بعد که مفضوب شد و به بروتانی فرستادندش، رفت به جایی به اسم پون لابه. در هفته مقدس، در نمایشهای شنیعی که به اسم پاسیون برگزار می‌شود، نصف سالن را جهودها پُر می‌کنند، خوشحال از این که عیسی مسیح را یک بار دیگر ولو به صورت نمایشی به صلیب بکشند. یک روزی در کنسرت لامورو یک بانکدار ثروتمند یهودی کنارم نشسته بود. کودکی مسیح برلیوز را زدند، حالش بد شد. اما بعد که نوبت به افسون جمعه مقدس^{۲۱۳} رسید صورتش دوباره حالت خلسه همیشگی‌اش را پیدا کرد. پس دوستان در لاکوماندری می‌نشینند، بدبخت! عجب سادیسمی!» سپس دوباره با لحنی بی‌اعتنا: «راهش را نشانم بدهید. بروم بینم این جاهای باستانی ما همچو اهانتی را چطور تحمل می‌کنند. حیف، چون آدم

مؤدبی است، به نظر آدم ظریفی می آید. فقط همینش مانده که در پاریس در خیابان تامپل بنشینند؟»^{۲۱۴} چنین می نمود که آقای دو شارلوس با این گفته‌ها فقط می خواهد مثال تازه‌ای در تایید نظریه خود پیدا کند؛ اما در واقع سؤالهایش دو هدف را دنبال می کرد و هدف مهم تر این که نشانی خانه بلوک را بداند. بریشو گفت: «در واقع، خیابان تامپل اسمش بوده خیابان شووالری دو تامپل. در ضمن، جناب بارون، اجازه می دهید در این باره مطلب دیگری را هم عرض کنم؟» آقای دو شارلوس با لحن خشکی گفت: «چه؟ دیگر چه؟» زیرا گفته بریشو او را از آنچه می خواست دور می کرد. بریشو دلسرد گفت: «نه. هیچ. چیزی بود درباره ریشه واژه بلبک که از من پرسیده بودند. خیابان تامپل در گذشته‌ها اسمش خیابان بار دویک بود، چون صومعه بک نورماندی در پاریس یک بار، یا دادگاه داشت که در این خیابان بود.» آقای دو شارلوس جوابی نداد و خود را به نشیندن زد، که این کارش معمولاً به مفهوم تحقیر بود. گفت: «خانه دوستان در پاریس کجاست؟ چون اسم سه چهارم خیابانهای پاریس اسم کلیسا یا صومعه‌ای است، این امکان هست که حرمت‌شکنی این افراد همچنان ادامه داشته باشد. چطور می شود جلو جهودها را گرفت که در بولوار مادلن، فوبور سنت اونوره یا میدان سنت اوگوستن بنشینند. مگر این که زرنگی و دغلكاری را به آنجا بکشانند که میدان آستانه تردام، خیابان آرشیوشه، خیابان شانوانس یا خیابان آوه ماریا را برای سکونت انتخاب کنند، که البته باید حق داد که خیلی هم آسان نیست.» نتوانستیم به بارون کمکی بکنیم چون نشانی تازه بلوک را نمی دانستیم. اما من می دانستم که دفتر کار پدرش در خیابان بلان ماتو است. آقای دو شارلوس به صدای بلند اعتراض آمیزی که به نظر می آمد سخت مایه خرسندی اش باشد گفت: «به به! به این می گویند اوج دغلكاری! خیابان بلان ماتو، خیابان رداهای سفید!» این نام را با خنده و با تاکید بر یکایک هجاهایش تکرار کرد. «چه اهانتی! می دانید که این رداهای سفیدی که آقای بلوک نجششان کرده مال سلک برادران سائل، معروف به بردگان باکره قدیس بود که

سن لویی در این خیابان مستقر کرده بود؟ خیابانی است که همیشه متعلق به سلک‌های مذهبی بوده. اهانت از این شیطانی‌تر نمی‌شود، چون در دو قدمی خیابان بلان ماتو خیابانی هست که اسمش الآن یادم نیست و آن را بطور کامل در اختیار یهودی‌ها گذاشته‌اند، روی مغازه‌هایش به عبری نوشته شده، پر است از نانوائی‌ها و قصابی‌های جهودی، می‌شود گفت که judengasse پاریس است. آقای بلوک باید می‌رفت آنجا می‌نشست. طبعاً -» اینجا لحن پر وقار و نخوت‌آمیزی در خور یک بحث زیبایی‌شناسانه پیش گرفت و چهره برافراشته‌اش برغم خودش، به پیروی از ذاتی موروثی، یادآور یک تفنگدار پیر لویی سیزدهم شد. «- طبعاً، این چیزها فقط از دیدگاه هنری برایم مهم است. از سیاست سررشته‌ای ندارم و نمی‌توانم ملتی را که بین فرزندان شهیرش اسپینوزا را هم پرورش داده، یکپارچه و به صورت بلوک، چون اسم بلوک مطرح است، محکوم کنم. شیفتگی‌ام به رمیراند هم آن قدر هست که بدانم از رفت و آمد به کنیسه چه چیزها می‌شود نتیجه گرفت. اما یک گتو هر چقدر یکدست‌تر و کامل‌تر باشد زیباتر است. در ضمن، در این ملت غریزه عملی و مال‌پرستی چنان با سادیسم عجین شده که به شما اطمینان می‌دهم این دوستان خیابان بلان ماتو را به خاطر نزدیکی خیابان یهودی که عرض کردم و برای دسترسی به قصابی‌های اسرائیلی انتخاب کرده. چقدر عجیب است! فکر می‌کنم همین جاها بود که یک جهود عجیبی می‌نشست که نان متبرک را جوشانده بود، که بعد گویا خودش را هم جوشاندند. که این کار از عجیب هم عجیب‌تر است، چون معنی‌اش می‌تواند خدا نکرده این باشد که تن یک جهود با نان متبرک به عنوان نماد تن پروردگار به یک ارزش است. شاید بتوانیم با دوستان برنامه‌ای بگذاریم و ما را به دیدن کلیسای بلان ماتو ببرد. می‌دانید که جسد لویی دورلثان را بعد از قتلش به دست ژان بیباک در این کلیسا امانت گذاشتند، که در ضمن این قتل هم متأسفانه ما را از دست خاندان دورلثان نجات نداد. البته خود من شخصاً رابطه خیلی خوبی با خویشاوندم دوک دو

شارتر دارم، اما به هر حال اینها طایفه غاصبی اند که لویی شانزدهم را به کشتن داده‌اند و شارل دهم و هانری پنجم را سرنگون کرده‌اند. البته معلوم است اینها از کی نسب می‌برند، چون اجدادشان یکی آقا است که بدون شک این لقب را به این خاطر به او داده بودند که عجیب‌ترین پیرزنی بوده که دیده شده، یکی هم نایب‌السلطنه و از این قماش. چه خاندانی! این بیانات ضدیهودی یا طرفدار کلیمی را - بسته به این که ظاهر جمله‌ها را ملاک بگیریم یا نیت نهفته‌شان را - جمله‌ای که مورل در گوشم گفت به نحوی فکاهی قطع کرد، جمله‌ای که اگر بارون می‌شنید آشفته می‌شد. مورل، که تأثیر بلوک بر بارون از چشمش پنهان نمانده بود، زیر لب از من به خاطر آن که «دست به سرش» کردم تشکر کرد و با فرومایگی گفت: «دلش می‌خواست بماند، اینها همه‌اش از حسادت است، دلش می‌خواهد جای مرا بگیرد. جهود است دیگر!» آقای دو شارلوس با شک و نگرانی از من پرسید: «نمی‌توانید خودتان را به دوستان برسانید؟ با استفاده از این توقف طولانی می‌شد بعضی مسایل آیینی را از او پرسید.» - «نخیر، غیرممکن است، با کالسکه رفت، بعد هم از من دلگیر شده.» مورل در گوشم گفت: «متشکرم، متشکرم.» آقای دو شارلوس، عادت کرده به این که از او فرمان ببرند، گفت: «دلیل مهملی است، به هر کالسکه‌ای می‌شود رسید، اتومبیل را که از آدم نگرفته‌اند.» و چون سکوت مرا دید با گستاخی و با ته‌مانده امید گفت: «حالا این کالسکه راست یا دروغ از چه نوعی است؟» - «از نوع سبک رو باز، الان هم دیگر به لاکوماندری رسیده.» بارون که دید کار از کار گذشته، به یک شوخی بسنده کرد: «بله، قابل درک است که دنبال کوپه نرفته باشند، چون همان یک بار برای هفت پشیشان بس است!»^{۲۱۵}

سرانجام خبر آمد که قطار حرکت می‌کند و سن لو از ما جدا شد. اما آن روز تنها باری بود که با آمدن به واگن ما، مرا بی‌آن که خود بدانم یک لحظه با این فکر آزار داد که مبادا او را با آلبرتین تنها بگذارم و همراه بلوک بروم. بارهای دیگر حضورش آزارم نداد. زیرا خود آلبرتین، برای